

هفت خوان¹

مشهورترین هفت خوان در شاهنامه و حافظه‌ی فرهنگی ایرانیان مربوط به شرح گذشتن رستم از هفت مرحله برای نجات شاه و ایرانیان اسیر در سرزمینی با جغرافیا و ساکنانی ناشناخته و عجیب است. رستم در این سفر تنهاست، تکیه‌ی اصلی او بر رخس است که غیر از کشیدن بارِ گرانِ رستم دوبار جان او را از مرگ نجات می‌دهد، همچنین از نیمه‌ی راه راهنمایی پیدا می‌کند به نام «اولاد» که شاید اگر نبود -رستم- آن همه مسیرهای پرمخاطره را به سر نمی‌برد. با این حال رستم تا لحظه‌ی آخر اطمینان صددرصد به اولاد ندارد و هر بار پیش از هر نبردی او را بدرختی می‌بندد و پس از پیروزی می‌گشاید. به همین دلایل تاکید بر تنها بودن رستم نکته‌ی درستی است که این هفت خوان را در مقابل هفت خوان اسفندیار ممتاز می‌کند. پیش از ورود به این بحث لازم است این هفت خوان را بار دیگر مرور کنیم:

۱) خفتن در بیشه‌ی شیر

۲) نجات از تشنگی

۳) کشتن اژدها

۴) رهایی از دست زنِ جادو

۵) جنگ با «اولاد» و اسیر گرفتن او

۶) چیرگی بر ارزنگ دیو

۷) جنگ با دیو سپید و به دست آوردن جگر او برای مداوای کی کاووس

این هفت خوان برای رستم تجربه‌هایی بس گرانبه‌مندند که مرحله به مرحله از آن می‌توان به مثابه‌ی هفت مرحله‌ی «آگاهی» یاد کرد:

خوان نخست: آگاهی به «غفلت» و خطری که از بیخ گوش آدمی می‌گذرد.

خوان دوم: آگاهی به این که اگر «استقامت» کنیم نشانه‌ی رهایی رخ خواهد نمود.

خوان سوم: آگاهی به لزوم «حساس بودن» به پیامی که از دوست می‌رسد.

خوان چهارم: آگاهی به این که باید از «منیت» خود بر خیزیم و تمناهای خود را سرکوب کنیم.

1 استاد خالقی مطلق املای «خان» را ترجیح داده‌اند و احتمال انتخاب همین املا توسط شخص فردوسی را متذکر شده‌اند.

خوان پنجم: آگاهی به این که باید به شرط احتیاط به دیگران «اعتماد» کنیم.
خوان ششم: آگاهی به این که باید به «بزرگی» خود در مواجهه با موجودات عجیب و ترسناک باور داشته باشیم.

به این وسیله رستم برای خوان هفتم آماده می شود. در این جا دوباره از هفت کوه می گذرد که رمزِ مرورِ همه ی این خوان هاست و در خوان هفتم به جنگِ دیو سپید می رود. رستم که کاملاً برای این نبرد آماده است. چشم هایش لحظه ای در حجابِ ظلمت مسحور می ماند ولی بزودی قادر به دیدن می شود و دیو را به زانو در می آورد و جگر او را که شفای بینایی ست از گردگاهش بیرون می کشد. این مرحله با توجه به تمرکز بر «بینایی» مصداقِ حدِّ اعلاّیِ آگاهی ست

خوان های رستم مبتنی بر نوعی نگاه سه گانه – و البته بدیهی – اند، چه هر ماجرای خواه ناخواه از سه مرحله ی «آغاز، انجام و میانه» می گذرد. به همین دلیل باید عددِ خوان ها فرد باشد و باز به همین دلیل خوانِ نخست، خوانِ چهارم و خوانِ هفتم از اهمیتِ تحلیلیِ بیشتری برخوردارند. اگر بخواهیم این روند را به یک تابع ریاضی تشبیه کنیم خطی را می بینیم که از یک مینیمم و یک ماکزیمم و یک نقطه ی عطف عبور می کند و فاصله ی نقطه ی عطف از دونقطه ی دیگر مساوی ست.

پیش از تحلیل این سه مرحله اهمیت تنها بودنِ رستم در سفرِ هفت خوان را نمی توان نادیده گرفت. اگر رستم در این ماجرا مثل اسفندیار سپاهی در اختیار داشت گذشتن از مراحل ممکن بود به «مدیریت، رهبری و آرمان گرایی» معطوف شود و نقش «تعالی فردی و بالیدن آگاهی» نسبت به «سازماندهی و رسالت اجتماعی» کم رنگ شود. در این صورت در یک فاصله ی هزارساله از تبدیل و تبدل های اجتماعی تاریخ مصرف پیدا کند و زمانی حیاتی و زمانِ دیگر بیهوده تلقی گردد، اما آن چه بر رستم در این سفرِ دهشتناک گذشت همیشه و همه جا می تواند برای خوانندگان تجربه ی او مثل خوابی تاثیرگذار باشد که آن را برای همه تعریف می کنند. اکنون ببینیم خوانِ یکم، چهارم و هفتم به ما چه می گویند.

نقطه ی مینیمم (خوان یکم):

آغاز هر کاری با سه نوع تردید همراه است. نخست تردید در اصل آن کار که آیا کار

درستی ست یانه :

چنین گفت رستم به فرّخ پدر / که من بسته دارم به فرمان کمر
ولیکن به دوزخ چمیدن به پای / بزرگانِ پیشین ندیدند رای
هنوز از تنِ خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیشِ درنده شیر²
نقطه ی مقابلِ چنین تردیدی در آغازِ یک مسیرِ پرمخاطره «احساسِ رسالت کردن»
است، این فکر که انگار گردشِ چرخ ما را برای چنین روزگاری ذخیره کرده است:
همانا که از بهرِ «این روزگار» / ترا پرورانید پروردگار
با این حال هنوز تصمیم گیری سخت است و آدم راهِ درست را نمی داند. تردیدِ نوع
دوم در انتخابِ مسیر است:

چنین گفت رستم به پاسخ که راه / درازست ، من چون شوم بی سپاه
ازین پادشاهی بدان - گفت - زال / دو راه ست هر دو به رنج و وبال

...

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یارِ تو باشد جهان آفرین
بالاخره رونده بر این دو تردید غلبه می کند و رنجِ صحنه های خداحافظی را پشتِ
سر می گذارد:

بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
به پدروود کردنش رفتند پیش / که دانست که ش بازبینند پیش؟
تردیدِ سوّم نه از رونده و نه از مسیر که از مردِ بینا برمی خیزد! تردیدی حکیمانه که
آیا جهان اصلا به چنین سفرهایی و چنین مفارقت هایی می ارزد؟ فردوسی زمانی بس
کوتاه (به قدرِ دو بیت) از داستان خارج می شود و می گوید:
زمانه برین سان همی بگذرد / پی ش مردِ بینا همی بشمرد
زمانه می گذرد و حکیم صدایِ قدم های او را می شنود و با خود شماره می کند! با
خود می گوید:

همان روز کان بر تو بر برگذشت / تنت از بدِ گیتی آزاد گشت
«آزادی از بدِ گیتی» در گروِ روزی ست که می گذرد. این حالِ حاضر است که
می تواند خوب یا بد باشد. چنین فرضِ حکیمانه ای که مبتنی بر اغتنامِ فرصت

² اگر این دوبت اخیر حدیثِ رستم در باره ی خودش باشد که آثار تردید در آن واضح است ، اما اگر برای کاووس باشد (یعنی

بگوید؛ کاووس که هنوز از «تنِ خود نابوده سیر» بود نباید به این راه می رفت ، باز هم می تواند مبین تردید و تزلزل باشد .

است در آغاز یک داستان هول انگیز چه معنایی جز «تردید از نوع سوم» دارد؟
پس از «تردید» باید از «غفلت» عبور کرد؛

ماجرای خوان نخست با خفتن رستم - بعد از خوردن گور - در مکانی ناامن
شکل می گیرد:

یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشه ی شیر بود / که پیلی نیارستی آن نی پسود
رخش البته بیدار بود؛

دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش
درس بزرگی که در خوان نخست می گیریم اهمیت بیداری به معنای واقعی کلمه
است. گذشتن از تردید خطر غفلت را افزایش می دهد. گاهی اطمینان حالتی در
فرد ایجاد می کند که کفه ی «بیداری» سبک می شود. رهرو باید بیدار بماند و
بیدار بخواهد و بیدار بمیرد!

نقطه ی عطف (خوان چهارم):

آنچه در خوان چهارم می بینیم به شکل عجیبی عینا در خوان چهارم اسفندیار هم
تکرار شده است، عفریته ی جادو خود را به شکل یک زن زیبا در می آورد تا قهرمان
را بفریبد.

باید توجه داشت که رستم تا این لحظه از سه مرحله ی پرمخاطره گذشته، خسته و
ناآشناست. هنوز کسی را نیافته که از او مسیری را بپرسد و چیزی یاد بگیرد.
ناآشنایی ورطه ی خطرناکی ست انسان را از طبیعت خود دور می کند و غم غربت
را بر سر آدمی فرومی ریزاند. «ناآشنایی» یعنی «بریدن از خود» و «نگاه کردن در
آینه ای که خود را در آن همچون خار سرگردانی در بیابان می بینیم»، «من اون
سرگشته خارم در بیابون / که هر بادی وزه پیشش دوونم». تنهایی باعث می شود ما
بپنداریم که کسی بوده ایم، شخصیتی داریم، دیگران به ما شیفته بوده اند.

رستم اکنون در چنین موقعیتی قرار دارد، ناگهان زیر درختی و در کنار چشمه ای
غذایی می بیند که با سلیقه نهاده و برای خوردن آماده شده است. جام شرابی
آنجاست و طنپوری که رستم را به سوی خود می کشد؛
ابا می یکی نغز طنپور بود / بیابان چنان خانه ی سور بود

تَهْمَن مَران را به بر برگرفت / بزد رود و آن گه ره اندر گرفت
 «راهی می زد که آهی بر ساز آن توان زد» و غزلی می خواند که در میان
 یک شاهنامه ناچار ساختارِ مثنوی به خود می گرفت³ :
 که آواره و بدنشان رستم است / که از روزِ شادیش بهره کم است
 همه جایِ جنگ است میدانِ اوی / بیابان و کوه است بستانِ اوی
 همه رزم با شیر و با اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
 می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بخشش وُرا کردگار
 همیشه به جنگِ نهنگِ اندرست / وُگر با پلنگان به جنگِ اندرست
 برایِ یک «مرد» چنین حسی ناگزیر با وجودِ یک زن معنی پیدا می کند. زن است
 که مرد از بطنِ او زاده شده و از پستانِ او شیر مکیده و در آغوشِ او آرام گرفته است.
 در چنین حالی از تنهایی و «نیاز به دردِ دل» همه چیز برای پیدا شدنِ یک زنِ جادوگر
 فراهم است. برایِ کندن و وارستگی از تمنا، رهایی از زنِ جادوگر رمزی ست که
 ذهن را به گذشتن از تعلقِ راهنمایی می کند. ناچار صدایِ آوازخوانیِ رستم
 به گوشِ زنِ جادو می رسد :
 به گوشِ زنِ جادو آمد سرود / همان چاهه ی رستم و زخمِ رود
 بیاراست خود را به سانِ بهار / وُگر چند زیبا نبودش نگار
 بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیکِ اوی
 تشخیصِ راه از چاه در چنین موقعیتی بسیار دشوار است. تمناهایِ آدمی با ریسمانی
 از ابریشم به او بسته شده اند. فرد با تمنا به دنیا می آید و بزرگ می شود. «کندن از
 تعلق» مثلِ اهدای عضو با جراحی و احتمالِ پشیمانی همراه است. آنچه به رهرو
 کمک می کند آرمان است، راندنِ نامِ «مهر» بر زبانِ رستم سحرِ جادو را باطل
 می کند :

یکی طاسِ می بر کفش بر نهاد / ز دادارِ نیکی دهش کرد یاد
 چو آواز داد از خداوندِ مهر / دگرگونه تر گشت جادو به چهر

نقطه ی ما کزیمم :

3 شاید این پنج بیت نخستین غزل-مثنوی بی باشد که ما در ادبِ فارسی داریم . بعدها در دیوانِ شمس تبریزی نمونه های
 درخشانی خواهیم دید .

«رهایبی رستم از خویش» او را آماده ی اعتماد به دیگران می کند، شگفتا که نام این دیگری در داستان هفت خوان «اولاد» است. اگر چه این نام احتمالا بر وزن «پولاد» و اولادِ عربی بر وزن «سوداء» و از نظر معنی و ریشه از یکدیگر جدا هستند اما کلمه ی اولاد به معنای فرزند در زمان فردوسی - به ویژه نزد شیعیان - بکار می رفته و هیچ بعید نیست که در این داستان رشته های نامرئی تداعی بین این دو برقرار بوده است. هرچه هست رستم به اولاد اعتماد می کند و به یاری او از عجیب ترین سرزمین ها می گذرد. جایی که مردمانی با گوش های برآمده، سرهایی مثل سگ و پاهایی همچون اختاپوس دارند. رستم دیگر آنقدر نیرومند شده که هیچ کوه و دره ای مانعش نمی شود و هیچ هیولایی در دلش ذره ای ترس ایجاد نمی کند. صدای شیهه ی اسبش شکوه طلوع خورشید را دارد و از فاصله ی دور دل شاه اسیر را به رهایی گرم می کند.

کی کاووس کور شده است و قادر به دیدن نیست، چاره ی این نابینایی دست یافتن به جگر سالار دیوان مازندران است. خوان هفتم رستم گذشتن از هفت کوه و دست یافتن به جگر این هیولاست:

گذر کرد باید بر این هفت کوه / ز دیوان به هر جای بینی گروه
یکی غار پیش آیدت هول ناک / چنان چون شنیدم تلی بی مَعاک
بینایی که از ابتدای این داستان نماد آگاهی بود اکنون نقطه ی نهایی مسیرست،
وقتی که رستم خود را در غار دیو سپید می افکند خود نیز لحظه ای نا بینا می شود:

زمانی همی بود در چنگ تیغ / نَبُد جای دیدار و جای گریغ
چو دیده بمالید و مژگان بشُست / وُزان چاه تاریک لحتی بجُست
به تاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده چاه ازو ناپدید
اولاد پیش از این به او گفته بود که دیو با نور نسبتی ندارد:
بدو گفت اولاد: چون آفتاب / شود گرم، دیو اندر آید بخواب

...

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب

گفتارِ آخر:

چشم پوشیدن بر شباهتِ این داستان با «هفت درجه ی تشریف در آیین مهر» و «هفت وادی سلوک در آیین تصوف» و «هفت خوانِ اسفندیار در شاهنامه» امکان پذیر نیست اما آن چه هفت خوانِ رستم را متمایز می کند ساختارِ تطبیق پذیرِ آن بر تجربه های فردیِ هر کسی ست که تغییر و خطری بزرگ را در زندگی تجربه کرده است. تجربه ی مهاجرت ، تغییرِ دین ، مبارزه ی سیاسی ، زندان ، عشقِ ممنوع و هر تجربه ی سخت و تاثیرگذاری کمابیش از چنین هفت خوانی می گذرد. تجربه ی رستم نمایشی عمیقاً انسانی از روزگارِ کهن است که الگوی خودش را بر ما تحمیل کرده است.

مارچ ۲۰۲۰

اتاوا

مهرانِ راد